

نگاهی به رمان پائولو کوئلیو

در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم.
پائولو کوئلیو. ترجمه دل آرا قهرمان، تهران: میترا، ۱۳۷۵.
۱۷۶ ص. ۵۰۰۰ ریال

۴۴۶

قصه پائولو کوئلیو زندگی زن و مردی است که در کودکی و نوجوانی با هم بوده‌اند. مرد تصمیم می‌گیرد دنیا را ببیند، سفر کند و خدا را بجوید. زن می‌ماند و به تحصیلات خود ادامه می‌دهد. مرد چهار سال در صومعه به سر برده تا موهبت الهی را بیابد. او در مقابل دو راه، می‌باید یکی را برگزیند. یا در صومعه بماند و یا راه زندگی را انتخاب کند. زن و مرد بعد از یازده سال همدیگر را می‌بینند و یک هفته را با هم به سر می‌برند. زن به مرور دلبسته مرد می‌شود. مرد بر سر دوراهی است. برای آزمودن خود به بالای کوه می‌رود؛ بعد از بازگشت باز حس دلبسته بودن به زن را از دست نداده است. سپس با هم به کرانه رودخانه پیدرا می‌روند. زن و مرد قدم می‌زنند. پس از مدتی به درون غار می‌روند. زن از سرما بیهوش می‌شود. مردی به او کمک می‌کند و نجات می‌یابد. زنی او را پرستاری می‌کند و برای او کاغذ می‌آورد تا هرچه در دل دارد بنویسد: «مدت زیادی به تماشای رودخانه نشسته، گریه کردم. تا وقتی دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. آن وقت شروع به نوشتن کردم.»

داستان شامل ۷ بخش در ۷ روز هفته است. از شنبه ۴ دسامبر ۱۹۹۳ تا پایان روز جمعه ۱۰ دسامبر:

- روز اول، شنبه ۴ دسامبر ۱۹۹۳

حاصل دیدار روز اول تعبیری از انسان به دست می‌دهد که ما را برمی‌انگیزد تا به جستجوی

رویاهایمان برویم. بی شک رنج خواهیم کشید و لحظات دشواری را خواهیم گذراند. اگرچه گذراست ولی در آینده می‌توان با غرور به این گذشته نگریست. در این روز نقشی که زنان داشته‌اند بازآفرینی می‌شود: «ما اولین نان را پختیم و مردان را تغذیه کردیم. ما نخستین جام را ساختیم تا با آن بنوشند. و ما گردش آفرینش و چرخه حیات را دریافتیم زیرا بدن ما ریتم ماه را دنبال می‌کرد.»

- روز دوم، یکشنبه ۵ دسامبر ۱۹۹۳

زندگی به انسان آموخته است که می‌تواند بیاموزد و تغییر کند. گاه بین انسانها سکوت است که معنا دارد. مرد داستان، از بچگی زن را دوست می‌داشته است و به زن می‌گوید: دوستت دارم. زن نمی‌تواند عشقی را بپذیرد و ارتباط چندین ساله را تنها در یاری کردن او می‌داند تا او از ریشه‌هایش سیراب شود. برای مرد، جهان، جهان دیگری است. آیا حال که آن دو بالغ‌اند و مسئول، مسائل کودکی آنها به دوران کودکی‌شان تعلق دارد؟ زمان می‌گذرد و زن درمی‌یابد که حق با مرد است. حالا باید راه‌افتاد، باید که بر خویشتن تسلط داشت. «اگر در طول زندگی متولد نشویم، اگر نتوانیم دوباره زندگی را با شور و شوق کودکی نگاه کنیم، زندگی دیگر هیچ معنایی نخواهد داشت.» زندگی هر روز با روز قبل فرق دارد. و زن از روزهای مشابه هم خسته شده است.

۴۴۷

- روز سوم، دوشنبه ۶ دسامبر ۱۹۹۳

در سومین روز، زن احساس می‌کند عوض شده، اما متوجه نیست. حالا باید عشق را به چیز دیگری تبدیل کند - چیزی ژرف‌تر - ولی آیا ژرف‌تر از عشق چیزی هست؟ اما راستی چرا از ما می‌خواهند که نقش قربانی را بازی کنیم؟ از بی‌عدالتیها شکایت کنیم. تازه آنها را هم تأیید کنیم. اما در این بازی، همیشه بازنده‌ایم. با عشق مرد، جهان زن دچار ناپایداری می‌گردد و عقل، هشدار می‌دهد؛ دل، سرباز می‌زند، حالا باید رویاها را فدای رویای والا‌تری کند. چرا زندگی چنین است. چرا گاه را به چشم می‌بینیم، ولی کوهها، مزارع و درختان زیتون را نمی‌بینیم؟ زن در واقع مبارزه را آغاز کرده است. در زندگی همیشه چیزهایی هست که ارزش آن را دارد تا آخر برایش مبارزه کنیم. زندگی ما را غافلگیر می‌کند و وامی‌دارد که به سوی ناشناخته‌ها برویم. در مبارزه شرکت کنیم و گاهی شکست بخوریم. مرد داستانی می‌گوید: مردی به دوست دیرینش می‌رسد که هرگز راه خودش را نیافته است. او می‌گوید: تا همین چند وقت پیش «در جلد دیگری» زندگی می‌کرده است. تصمیم می‌گیرد که به «دیگری» اجازه ندهد که داخل او شود، «دیگری» همان است که به او آموخته‌اند آن باشد ولی نیست. او گمان می‌کند که انسان باید در طول زندگی به پول بیندیشد تا در پیری از گرسنگی نمیرد. اما در این حال زمانی به خود می‌رسد که درمی‌یابد زمان را از دست داده است. مرد زمانی توانست «دیگری در خود» را برای همیشه براند که نیروی الهی، معجزه‌های خود را به او نشان داد... راه مرد جستجوی «عشق» است که راه پیچیده‌ای است و

«باکرة مقدس» به او کمک می‌کند تا بهترین تصمیم را بگیرد. در اینجا «باکرة مقدس» یک نماد است. برای زن سخنان مرد عمق و معنا دارد. مرد می‌گوید «باکرة مقدس» را می‌بیند و به زن می‌گوید: دنیای من به کسان دیگری هم تعلق دارد که باورهای مشترکی با هم داریم... زن می‌گوید: من باارزشتترین دقایق زندگی خود را با کتاب و دفتر و درس گذراندم. زن حالا حس می‌کند «او را درک می‌کند».

- روز چهارم، سه‌شنبه ۷ دسامبر ۱۹۹۳

دل زن راز دل مرد را می‌شنود. باید برخاست. «دیگری» را راند تا بهشت و دوزخ، سعادت و رنج، امید و ناامیدی را شناخت. زن به مرد نیاز دارد تا درخشش حقیقی اشیاء را دریابد. مرد در چهارگوشه جهان جستجو کرده تا خدا را بیابد. هر جا که حس کرده پاسخی هست، رفته است. و درمی‌یابد که آنچه را که نیاز به کشف آن دارد: «حقیقت است که همیشه آن جایی است که ایمان است». مرد در گذشته می‌خواست عشق زن را به عشق همه انسانها تبدیل کند که اجابت می‌شود. بعد عشقش رفته رفته تبدیل به مهر و محبت، به نیایش و عبادت و کمک به مستمندان تغییر شکل می‌یابد. به مرد گفته می‌شود که راههای خدمت به خدا گوناگون است... به زن می‌گوید می‌خواهم بین زندگی عادی در دنیا و زندگی روحانی در صومعه یکی را انتخاب کنم که باید با تمام وجود باشد چون یک انسان تقسیم شده در مقابل حمله‌های دشمن، مقاومت نخواهد کرد و نمی‌تواند بطور شایسته با زندگی مقابله کند. از «باکرة مقدس» می‌خواهد اگر انتخابی باشد زودتر تصمیم بگیرد...

۴۴۸

- روز پنجم، چهارشنبه ۸ دسامبر ۱۹۹۳

زن می‌اندیشد: مذهب کاتولیکی که می‌شناسد و در مدرسه آموخته است، این نیست. زن نمی‌داند چه کند؟ آزادی را احساس می‌کند. سالهای سال با دل خود جنگیده است. زن کشف کرده است حالا که می‌تواند دوست بدارد باید به او بگوید که می‌تواند رویاهایش را تحقق بخشد. بگوید در کنارش خواهد بود حتی اگر عشق به معنای جدایی، تنهایی و غم باشد. در هر دقیقه و هر ثانیه این عشق است که زن را تعالی می‌بخشد و متحول می‌گرداند. زن اعتماد و ایمان به خدا و آینده را بازمی‌یابد. با عشق روزنه‌ها و درها را به روی «دیگری در خود» می‌بندد. حال آنکه برای یک زندگی عارفانه نیازی به معتکف شدن در صومعه و روزه گرفتن نیست. می‌توان خویشتن‌دار بود و تقوا پیشه. کافی است «ایمان» وجود داشته باشد و خداوند را بپذیریم... مرد به کوهستان می‌رود که با «الهة مادر» حرف بزند. در وسط برفها، با بالاتنه عریان به عبادت می‌ایستد و در حال تصمیم‌گیری و انتخاب است. زن می‌فهمد که مرد معجزه می‌کند. در واقع کسانی که جهان را عوض می‌کنند، به قیمت قربانیهای عظیم و فداکاریهای عظیم است. اگر عده خاصی از افراد می‌توانند متحول شوند همه افراد آن نوع هم متحول خواهند شد. اگر کسی بتواند



شماره سی و نهم

رودخانه پیدرا

ششمین شماره ویژه گروهم

بانولو کوئیلو

برگردان: دل آرا قهرمان

بر جسم خود حکومت کند، خواهد توانست بر اندیشه خود نیز حاکم شود. مرد یک انقلابی است یک راهنمای تغییر و تحول معنوی نسل بشر است. زن هم خود را انقلابی می بیند که با او می خواهد جهان را تغییر بدهد. راهها را باز کند و کاری کند که داستان عشق خود را به افسانه تبدیل کند. افسانه ای که نسل در نسل بازگفته شود. اما دنیا همیشه پر از کسانی است که سنگ در دست دارند تا اولین کس را سنگباران و کسانی را که بعداً می آیند گل باران کنند... زن حال برای عشق خود تاوان بیشتری می پردازد و آن ایشار وجود خود است. زن همچون رویا ناظر مبارزه درونی مرد است و با درخشیدن چشمان مرد می فهمد که دارد یا حرکت های نمادین از موانع می گذرد. حالا باید آزاد بود. آزاد و رها. زن گویی «ایمان» خود را باز یافته است.

- روز ششم، پنجشنبه ۹ دسامبر ۱۹۹۳

روز ششم باید پلها را پشت سر خود خراب کند تا دیگر همان زن نباشد. آنها به صومعه پیدرا می روند، صومعه ای که در دوران کودکی به آن می رفتند. صومعه ای که وقتی روستایان سرآب مبارزه با کلیسا را آغاز کردند، به دژی جنگی بدل شده بود. صومعه ای که هم غارت شد و هم تخریب. شاید بشر ناچار است تجربیات تسل های قبل را تکرار کند تا اینکه عده ای خاص تعالی یابند، جهان عوض می شود و ما هم عوض می شویم. سرنوشت این امکان را می دهد تا تغییر کنی و به تغییر جهان کمک کنی. مبارزه همچنان ادامه دارد. گاهی کسانی در نیمه راه سقوط

می‌کنند، برخی برای همیشه ناپدید می‌شوند، ولی بالاخره یک روز به قله خواهند رسید. هر سحرگاه معجزه‌های ویژه خود به همراه دارد و لحظه‌ای هست که در آن عوالم کهن از بین می‌رود و ستاره‌های نو می‌درخشند. زن آن زمان که بزه‌ای گمشده بود، مرد او را به راه آورد. زندگیش مرده بود. او دوباره آن را زنده کرد. عشق قلبش را ترک کرده بود. او دوباره آن را به سویش بازگرداند و در سلوک همچنان راهها را طی کرد. تا به مقام وصل رسید. زن هرچه جلوتر می‌رود به وقت تلف کرده خود می‌اندیشد که در زمینی ریشه دوانده بود که دیگر هیچ چیزی بر آن نمی‌روید... راه «الهی» تنها با کلام می‌تواند گشوده شود. ولی راه دنیا چنین نیست. راه دشوار است. راهی که با اشک، ناکامی، ناآگاهی و رنج همراه است. حالا آیا مرد صومعه را ترک می‌کند؟ مرد می‌خواهد انتخاب کند که به خدا مثل یوسف نجار خدمت کند و با ناشناس بودن دیگر نیازی نیست که با معجزه‌هایش ایمانش را زنده نگه دارد. زن به مرد می‌گوید: من در پی این هستم که تو را همراهی کنم و در کنار تو باشم. مرد به زن می‌گوید: به تو نیاز دارم.

- روز هفتم، جمعه ۱۰ دسامبر

زن در کرانه رودخانه پیدرا در کنار جریان آب می‌نشیند و گریه می‌کند. همه چیز رویاگونه بوده است. «مادر کبیر» که جهان را دوست داشته و فرزندش را به خاطر نجات انسانها قربانی کرده است، آیا می‌تواند عشق یک زن به یک مرد را درک کند؟ چگونه می‌تواند معنای رنجی را که به خاطر یک مرد می‌کشد توضیح دهد. همه اینها را زن در طول یک هفته تجربه می‌کند. شاید که بهتر است در کنار رودخانه رنجه‌ها را به آب سپرد. زنی که او را پرستاری کرده است به زن راوی می‌گوید: فراموش نکنید! عشق همواره باقی می‌ماند، این مردها هستند که عوض می‌شوند! زن کنار رودخانه گریه می‌کند و بعد می‌نویسد.

سرانجام

مرد برمی‌گردد. نوشته‌های زن را می‌خواند. از آنچه بر زن گذشته آگاه می‌شود و می‌گوید: مرا ببخش. زن می‌گوید: کنار رودخانه پیدرا نشسته‌ام و خنده می‌کنم. فراموش نکنیم که تا این لحظه زن می‌گفت کنار رودخانه پیدرا نشسته بودم و گریه می‌کردم. ظاهراً در این لحظه به گمان زن همه چیز تغییر می‌کند. مرد این تغییر را با این جمله به زن می‌گوید: عشق تو مرا نجات می‌دهد و به رویاهایم بازمی‌گرداند که در واقع واقعیت تبدیل به رویا می‌شود و این دوگانگی با این سؤال که آیا مزمور ۱۳۷ را به خاطر می‌آوری در حقیقت بیان وضعیت یگانه‌ای است که داوود پیامبر و مرد در آن قرار داشته‌اند.